

حاکم نادان و دزد جیله کر



«افسانه های عامیانه»

به نام خدا

حاکم نادان و دُزد چیله کر

• بازنویس : خسرو شایسته

• حروفچینی : مازیار

• نقاشی : رضا زاهدی

• فیلم : شیوه

• چاپ : کورش

• ناشر : سپیده

• نوبت چاپ : سیزدهم

• تیراز : ۲۰۰۰

• تاریخ انتشار : ۱۳۷۵



حاکم نادان و دزد حیله‌گیر

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچگی نبود. در زمان‌های بسیار قدیم پیرمرد هیزم‌شکنی زندگی میکرد که از مال و منال^۱ دنیا هیچ چیز نداشت بجز یک جفت بازوی سالم و توانا که با کمک آنها از صبح تا شام کار میکرد و شکر خدا را بجا می‌آورد.

این هیزم‌شکن پس از سالها رنج و زحمت و مراتت^۲ تصمیم گرفت با مختصر پولی که پس انداز کرده بود برای خودش یک چهاردیواری بنا کند تا در سالهای پیری و از کارافتادگی زیر سایه آن استراحت کند و به انتظار پایان کار خودش بنشیند. اما هنوز ساختمان خانه به پایان نرسیده بود که پیرمرد متوجه شد اندوخته‌اش ته کشیده و دیگر پولی در بساط ندارد در نتیجه تصمیم گرفت در همان خانه نیمساخته زندگی کند تا وقتی که دوباره بیاری خدا پول و پله‌ای^۳ جمع کند و ساختمان نیمه‌کاره را کامل کند از قضا در آن دیار دزدی بود که مثل سایر مردم مفت‌خور و تنپرور که شبیه‌شان در هر شهر و دیاری پیدا می‌شود و عادت کرده‌اند با دزدیدن مال دیگران شکم‌شان را سیر کنند، از راه دزدی و حقامباری امراض معاش میکرد. این دزد مدتها بود پیرمرد هیزم‌شکن را زیر نظر داشت و از نزدیک او را می‌شناخت. وقتی دید پیرمرد دارد خانه نیمسازد پیش خودش فکر کرد که «حتماً این مرد مال و منال زیادی دارد که حالا سر پیری بفکر خانه ساختن افتاده» و بطبع اینکه مال پیرمرد را بدزد شبانه به پشت بام خانه‌اش رفت. اما خبر نداشت که سقف خانه نیمه‌کاره است در نتیجه پایش را روی حصیر سقف گذاشت و حصیر از زیر پایش در رفت و با سر بدرُون خانه افتاد. هیزم‌کشن از صدای افتادن و داد و فریاد دزد بیدار شد و تا آمد حرفی بزندا، دزد بی‌چشم و رو شروع به اعتراض کرد که «ای هوار! سقف خانه تو با عث شد دست و پای من رخی بشد. باید بیانی و پیش حاکم جواب پس بدھی!» پیرمرد هرچه سعی کرد باو حالی کند که «بابا، تو برای دزدی به خانه من آمده‌ای و حالا دو قورت و نیمت هم باقی است؟» بگوش دزد نرفت که نرفت و دزد هر دو پایش را توی یک کفش کرده بود که «تو باید با من پیش حاکم بیانی و بمن خسارت بدھی!»

۱- منال = جانی که از آن سود و حاصل بدست آید مثل مزرعه و مغازه.

۲- مراتت = تلخی.

۳- پله‌ای = سرمایه اندکی.



خلاصه پیرمرد ناچار با دزد نزد حاکم شهر رفت. حاکم آن دیار هم مثل اغلب حکام آن روزگار علاوه بر زورگوئی خودخواهی و بیمسئولیتی، عقلش هم پاره‌سنگ برمیداشت و در نادانی شهره^۱ شهر شده بود.

وقتی دزد و پیرمرد پیش حاکم رفتند و دزد ماجرا را تعریف کرد، حاکم بادی توی غبغش^۲، انداخت و به پیرمرد گفت: «هان! ای فلان فلان شده اولاً تو به چه جرأتی در مملکتی که من حاکمش هستم خانه ساخته‌ای؟ و بعد هم حالا که ساخته‌ای چرا سقف خانه را محکم نساختی که این دزد بیچاره بتواند با خیال راحت کارش را بکند؟ تو خلاف کاری و باید به سزای عملت برسی.»

پیرمرد هرچه داد و فریاد و التماس کرد که: «ای ایهاالناس، آخر کجای دنیا رسم است که کسی را که دزد به خانه‌اش زده مجازات کنند؟» حاکم گوشش بدھکار نبود و سر پیرمرد فریاد زد که «ساقت باش پیرمرد پُررو! حالا کارت بجانی رسیده که با من یکی به دو میکنی؟ همین الان میگوییم بدارت بزنند» پیرمرد که دید هرچه از حق و حقانیت حرف بزنند این مرد نادان که اسم حاکم شهر روی خودش گذاشته، سرش نمیشدود، کمی فکر کرد و گفت «قریبان امر، امر جنابعالیست. ولی اگر بخواهید مرا مجازات کنید حداقل بهتر است سراغ بنا هم بفرستید و از او هم سؤال کنید چون سقف خانه مرا بنا اینطور درست کرده». حاکم ابله کمی مکث کرد و گفت: «این شد حرف حساب. باشد فرقی نمیکند. اگر میگوئی بنا مقصراً است. بسیار خوب. بروید بنا را بباورید تا بدار بزنیم».

خلاصه بنا را آوردند. حاکم با همان لحن قبلی از بنا پر سید «بیبینم! تو خانه این بابا را ساخته‌ای؟» بنا گفت «بله!» حاکم گفت «پس حالا که خودت اعتراف کردی، آماده مردن

۱- شهر = معروف و مشهور.

۲- غبغش = گوش زبر چانه.



باش. چون تو با سقف سستی که برای او درست کرده‌ای باعث شده‌ای یکی از رعایای^{۱۰} محترم ما که قصد دزدی از خانه او را داشته نه تنها کارش را انجام ندهد، بلکه در اثر بی‌دقّتی تو پایش هم آسیب بییند.»

بنـا مـذـتـی هـاج و وـاج بـه اـطـراف نـگـاه کـرد و وـقـتـی دـید نـفـس هـیـچـکـس در نـمـیـآـید گـفت «جـنـاب حـاـکـم، تـا آـنـجا کـه مـن خـبـر دـارـم، مـعـمـوـلاً رـسـم اـسـت کـه وـقـتـی دـزـد بـه خـانـه کـسـی مـیـزـنـد، دـزـد رـا مـجـازـات مـیـکـنـد. حـالـا شـما مـجـرـم اـصـلـی رـا وـلـ کـرـدـه اـید وـ یـقـة مـن بـیـچـارـه اـز هـمـه جـا بـیـ خـبـر رـا گـرفـتـه اـید؟» حـاـکـم کـه اـصـلـاً خـوـشـش نـمـیـآـمد کـسـی خـطاـیـش رـا پـیـش چـشـش بـیـاـورـد حـسـابـی عـصـبـانـی شـد و گـفت «عـجـب رـعـایـای بـیـچـشم و روـنـی دـارـم من! مـرـدـک بـیـ سـر و پـا، وـقـتـی حـاـکـم مـیـگـوـید تو مـقـصـرـی، يـعنـی تو مـقـصـرـی. دـیـگـر زـبـانـدرـازـی کـرـدن نـدارـد. زـود آـمـادـه مرـدـن شـوـ».»

بنـا کـه دـید بـا چـه آـدـم کـلـهـپـوـك و اـحـسـقـی طـرـف اـسـت و حـرـف حـسـاب تـوـی کـلـه حـاـکـم نـمـیرـوـد، گـفت «بـاـشـد هـر طـور کـه دـلـتـان مـیـخـواـهـد عملـکـنـد. ولـی اـجـازـه بـدـهـید عـرضـکـم کـه حـصـیرـسـقـف خـانـه هـیـزـمـشـکـن رـا مـن نـسـاخـتـهـام بلـکـه کـار کـار حـصـیرـبـاف اـسـت و اـگـر تـقـصـیرـی در کـار باـشـد تـقـصـیرـاـوـتـ».»

حاـکـم انـگـشتـی بـه دـهـان گـرفـت و سـرـی جـنـبـانـد و گـفت «عـجـب! پـس چـرا اـین رـا زـودـتر نـگـفـتـی؟ باـشـد. حـالـا کـه اـيـنـظـور اـسـت حـصـیرـبـاف رـا بـه دـار مـیـزـنـیـم بـرـای ما کـه فـرقـی نـمـیـکـنـد. ما فـقـط دـلـمـان مـیـخـواـهـد رـوزـی يـك نـفـر رـا اـعـدـام کـنـیـم تـا عـدـالت بـرـقـار شـود. حـالـا کـه اـيـنـظـور اـسـت بـغـرـسـتـید سـرـاغـ حـصـیرـبـافـ».»

و فـورـاً حـصـیرـبـاف بـیـچـارـه رـا حـاضـر کـرـدـند. او کـه در رـاه مـاـجـرا رـا اـیـن و آـنـ شـنـیدـه بـود و مـیدـانـست کـه با آـدـم بـیـشـورـی طـرـف اـسـت اـز اـبـتـا حـسـاب کـارـش رـا کـرـد و تـا اـز رـاه رسـید بـیـمـعـطـلـی گـفت «سـر جـنـاب حـاـکـم سـلامـت باـشـد. بـنـدـه مـیدـانـم چـرا اـحـضـارـم فـرمـودـه اـیدـ.»

۱۰- رـعـایـای = عـامـة مـرـدـم، قـوم و جـمـاعـتـی کـه سـرـبرـست دـاشـتـه باـشـندـ.



اما باید عرض کنم که اولاً مقصراً اصلی دزد است و او را باید مجازات کرد ولی حالاً که شما میلتان کشیده بجای مجرم اصلی یک نفر دیگر را اعدام کنید پس بهتر است بسراح کبوتر بازی که در همسایگی ماست بروید. چون وقتی من داشتم حصیر خانه هیزم شکن را می‌باشم محو تمثای کبوترهای زیبای او شدم و حواسم پرت شد و حصیرها شل از آب درآمدند.»

حاکم قیافه حق بجانبی گرفت و آهی کشید و گفت «شما بی‌انصاف‌ها مرا خسته کردید. آخر یک اعدام ناقابل که اینهمه بیا و برو دنگ و فنگ ندارد. ولی چه کنم که من اصولاً آدم عادلی هستم و دلم نمی‌خواهد حق کسی پامال بشود.»

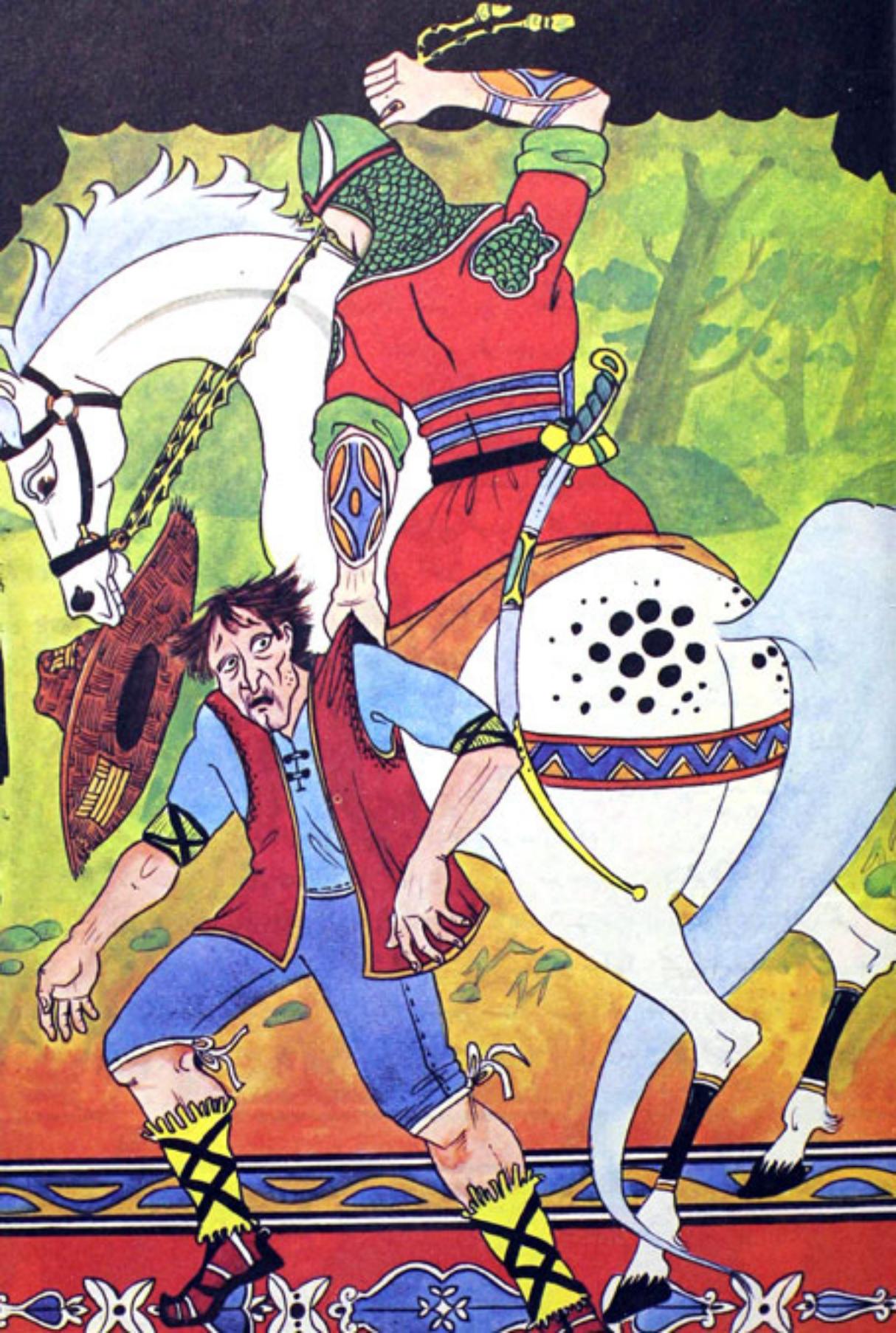
اطرافیان که در دل به این همه حساسیت می‌خندیدند ولی جرأت حرف زدن نداشتند همگی سری چنانند و حرف حاکم را تأیید کردند. حاکم بادی توی غبغم انداخت و گفت «بسیار خوب. بفرستید سراغ کبوتر باز تا زودتر کار عدالت را یکسره کنیم!»

و چند لحظه بعد کبوتر باز را کتبسته حاضر کردند. حاکم رو کرد به کبوتر باز و گفت «همه میدانند که من حاکم عادلی هستم و دلم می‌خواهد در دارالحکومه^۱ من همیشه عدالت برقرار باشد، بهمین خاطر با وجود گرفتاری‌هایی که داشتم از صبح تا بحال وقت عزیزم را فقط به خاطر یک اعدام ناقابل تلف کرده‌ام. پس بهتر است تو دیگر بیش از این وقت را نگیری و زودتر آماده مردن بشوی.»

کبوتر باز بخت برگشته از همه جا بیخبر هاج و واج نگاهی به اطراف انداخت و از حاکم پرسید: «ای حاکم مدبر^۲! سیاست‌پیشه بندۀ درست ملت‌فت قضایا نشدم. مگر دزد اصلی فرار کرده که شما خیال دارید کس دیگری را بجای او بدار بزنید؟»

حاکم گفت «نه جانم. دزد همین جا حاضر است ولی ما بعد از تحقیقات به این نتیجه رسیدیم که دزد گناهی ندارد و مقصراً اصلی تو هستی که با کبوتر بازی‌ات حواس حصیر باف را پرت کرده‌ای و او هم حصیرها را شل باfte و در نتیجه دزد بهنگام کسب و کار شرافتمندانه‌اش، یعنی دزدی، از بالای بام افتاده و پایش آسیب دیده. در نتیجه تو باید اعدام بشوی.»

۱- دارالحکومه = محل اقامت حاکم. ۲- مدبر = عاقبت‌اندیش، چاره‌جو.



کبوتر باز که به حماقت حاکم پی برد بود گفت «ای حاکم تو انا بند فکر نمیکنم
حاکم تیزهوش با سیاستی مثل شما برای حل مسئله‌ای به این سادگی احتیاجی به
تحقیقات داشته باشد. اما به نظر حقیر بهتر است شما بجای آنکه وقت گرانبهای خودتان را
هدر بدھید دستور بفرمانید همان دزد را که مجرم اصلی است مجازات کنند تا زودتر
کارتان تمام بشود و بیش از این وجود مبارکتان خسته نشود و به استراحت بپردازید.»
حاکم با شنیدن تعریف و تمجیدهای کبوتر باز از خوشحالی نیشش تا بناگوش باز شد
و از روی رضایت سری تکان داد و گفت: «به نظر میرسد که تو آدم چیزی فهمی هستی. در
واقع ما از حرفاًیت خوشمان آمد. بسیار خوب. برای ما که فرقی نمیکند. ما فقط قصدمان
ایست که در روز حداقل یک نفر را اعدام کنیم تا همه بفهمند که ما چه حاکم عادلی
هستیم. حالا چه فرقی میکند که آن یک نفر بنا باشد یا دزد باشد و یا کبوتر باز. اما بهر حال
ما دلمان نمی‌آید آن یک نفر تو باشی. چون تو خوب از ما تعریف میکنی. در نتیجه همان
دزد را اعدام میکنیم. باشد. دزد کجاست. آهای میرغضّب^(۱).» و خلاصه بدستور حاکم فوراً
میرغضّب حاضر شد و چوبه دار برپا شد و دزد را پای چوبه دار آوردند. اما وقتی
خواستن طناب را به گردن دزد بیندازند دیدند قد و بالای دزد از چوبه دار بلندتر است.
اما و زیرها که در حماقت دست کسی از خود حاکم نداشتند همگی انگشت حیرت به
دهان گرفتند و مات و مبهوت ماندند که چه کنند. اما هرچه به مغز کوچکشان فشار
آوردند راه بجانی نبردند و سرانجام با دهان باز و چشمها حیرت زده پیش حاکم آمدند و
گفتند «ای حاکم مدبر به دادمان برس که کارمان گره دار شده!»

حاکم که داشت چرت پیش از نهارش را میزد سراسیمه از جا پرید و گفت «چه
شده؟» اما گفتند جریان از این قرار است. حاکم با عصبانیت سرشان فریاد کشید که «آخر
مگر شما فقط برای این ساخته شده‌اید که گوشت تن نازنین مرا آب کنید. خوب بجای این
جنجال‌ها کمی فکر کنید. این که دیگر مشکل نیست. وقتی می‌بیند قد دزد از چوبه دار
بلندتر است، یک گودال زیر چوبه دار بکنید تا پایش به زمین برسد» وزراء و امرا یکدفعه



گل از گلستان شکفت با عجله رفتند تا فرمان حاکم را اجرا کنند. خود حاکم هم که دیگر خواب از سرش پریده بود ترجیح داد به تماسای مراسم اعدام بروود تا لااقل پیش از ظهری تفریحی کرده باشد.

بلافاصله زیر چوبه دار گودال عمیقی کنند و همه چیز را آماده اجرای مراسم اعدام کردند. از طرفی در میان مردمی که با دل خون و رنگ پریده در میدان جمع شده بودند تا یکبار دیگر شاهد یکی از جنایت‌های حاکم شهر باشند و در دل هرچه نفرین و دشمن دارند نشارش کنند، پیرمرد جهان‌دیده‌ای بود که از ابتدای حکومت این حاکم جبار و از خدا بیخبر شاهد جنایت‌های او بود و در تمام این مدت منتظر فرصتی بود تا شر او را از سر مردم کم کند. همانطور که ایستاده بودو فکر میکرد ناگهان حقه‌ای بخاطرش رسید و سراسیمه خودش را بپای دزد، که حالا پای چوبه دار ایستاده بود، انداخت و با ناله و التماس گفت «خواشا بحالت ای سلطان بهشت. خواشا به اقبالت ای فرمانروای بهشت. تمنا میکنم مرا هم با خودت ببر و در دربارت بمن شغل کوچکی بده. این لطف را از من دریغ نکن ای سلطان بهشت!»

یکدفعه همه جا را سکوت پر کرد و همه بهت‌زده به پیرمرد ریش‌سفید خیره شدند. حاکم هم که دست کمی از دیگران نداشت با تعجب از اطرافیان پرسید «این مرد چه میگوید؟» و اطرافیان یک‌صدا گفته‌اند «نمیدانیم قربان. شاید دیوانه است.» حاکم رو کرد به مرد و پرسید «ببینم پیرمرد تو چه میگوئی؟ سلطان بهشت کیست؟ این حرفها چیست که میزند؟»

و پیرمرد گفت «ای حاکم عزیز حقیقت اینست که امروز سلطان بهشت عمرش را به شما داد. و قبل از مرگش وصیت کرد، اولین کسی را که امروز بدار آویخته شود جانشین او و سلطان بهشت کنند. و حالا این مرد خوشبخت تا چند لحظه دیگر فرمانروای سراسر بهشت خواهد شد. من از شما استدعا میکنم وساطت مرا پیش او بکنید تا مرا با خود ببرد و در بهشت شغل کوچکی بمن بدهد.»



حاکم لحظه‌ای به فکر فرو رفت و ناگهان از جا پرید و گفت «عجب! من اینجا باشم و یک دزد بی‌سر و پا برود و سلطان بهشت بشود؟ مگر من مرده‌ام. آهای میرغضب! زود طناب را از گردن آن مردک بی‌سر و پا باز کن و به گردن من بینداز!» همه ساکت سر جایشان ماندند. حاکم دوباره فریاد زد «مگر نشنیدید چه گفتم زود طناب را به گردن من بیندازید. عجله دارم.»

اطرافیان که دیدند با فرمان حاکم نمی‌شد مخالفت کرد ناچار طناب دار را به گردن حاکم ابله و جاهطلب انداختند و او که خیال می‌کرد تا چند لحظه دیگر فرمانروای بهشت خواهد شد، در حالیکه نیشش تا بناگوش باز بود به ذرک واصل شد و شرش را از سر مردم آن دیار کم کرد.

مردم پس از بدار زدن حاکم دزد را محاکمه کردند و از شهر بیرون انداختند و از آن بعد با کمک پیرمرد جهان دیده در کمال راستی و درستی و سعادت با هم به زندگی خوشی ادامه دادند.



اعتشارات سپید منتشر کرده است



- ۱- بزرگنواز پا
- ۲- کدوی قل قل زن
- ۳- آی قصه قصه قصه
- ۴- گرگ و هفت بزرغاله
- ۵- بچشم در باع و حش
- ۶- مرغ سرخ و رو به حش باز
- ۷- ذم بریده
- ۸- مرغ سرخ و خوش گندم
- ۹- بزرگتری
- ۱۰- زنگ آمیزی و قصه

آذشارات پسید و منتشر کرد و داشت



بیانیه برگزینی بدار استنبرگ ۸ نماینده ۳۹۸۱۰۲ ۷۵۰ ریال

